



(uten bilder)

|| nivå 4

persisk

Marzieh Mohammadian Haghighi

Wiehan de Jager

Nina Orange



خواهر ووزی چه گفت؟

# Barnebøker for Norge

[barnebok.no](http://barnebok.no)

خواهر ووزی چه گفت؟

Skrevet av: Nina Orange

Illustrert av: Wiehan de Jager

Oversatt av: Marzieh Mohammadian Haghighi

Denne fortellingen kommer fra African Storybook ([africanstorybook.org](http://africanstorybook.org)) og er videreformidlet av Barnebøker for Norge ([barnebok.no](http://barnebok.no)), som tilbyr barnebøker på mange språk som snakkes i Norge.

Dette verket er lisensiert under en Creative Commons

[Navngivelse 3.0 Internasjonal Lisens.](https://creativecommons.org/licenses/by/3.0/deed.no)

<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0/deed.no>



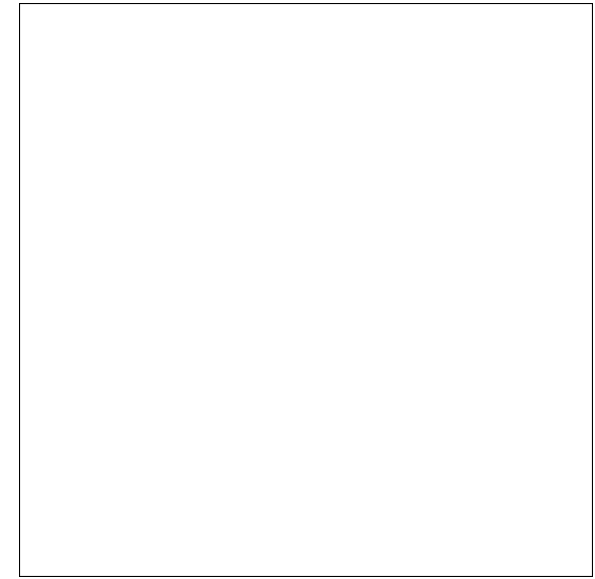


یک روز صبح زود مادر بزرگ ووزی او را صدا زد و گفت، “ ووزی لطفا  
این تخم مرغ را بگیر و برای پدر و مادرت ببر. آنها می خواهند کیک  
بزرگی برای عروسی خواهرت درست کنند.”



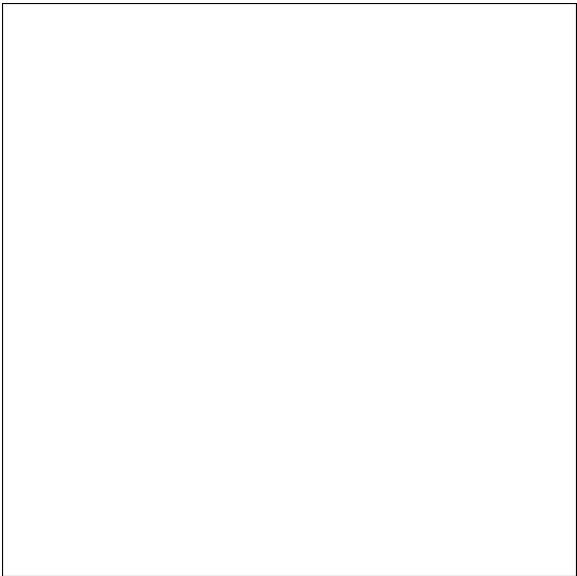


ووزی گریه کرد و گفت، "شما چکار کردید؟" "آن تخم مرغ برای کیک بود. آن کیک برای عروسی خواهرم بود. خواهرم چه خواهد گفت اگر کیک عروسی نباشد؟"

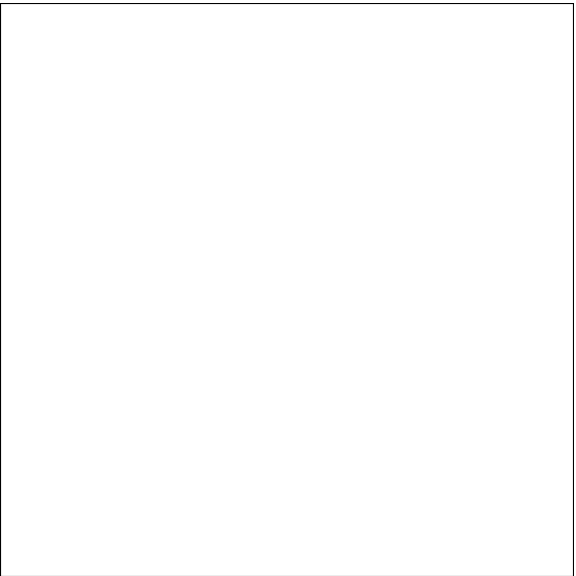


ووزی با گریه گفت، "چه کاری باید بکنم؟" "آن گاوی که فرار کرد یک هدیه بود، درازای کاهی که آن بناها به من دادند چون آنها عصایی را که از باغبان ها گرفته بودم را شکستند. باغبان ها آن عصا را به من دادند چون آنها تخم مرغی را که برای کیک بود شکستند. کیک برای عروسی بود. حالا نه تخم مرغ، نه کیک، و نه هدیه ای وجود دارد."

ولی آبی و در وقت شام به سمت کشتزارها دوید. و ووزی در مسیر  
تا به آنجا رسید. راهپوشی را دید. او خجسته و عروسی بود. مهمانان  
سفرش گم شد. او خجسته و عروسی بود. مهمانان سفرش گم شد.  
آن موقع داشتند غذا می خوردند و مشغول خوردن بودند.

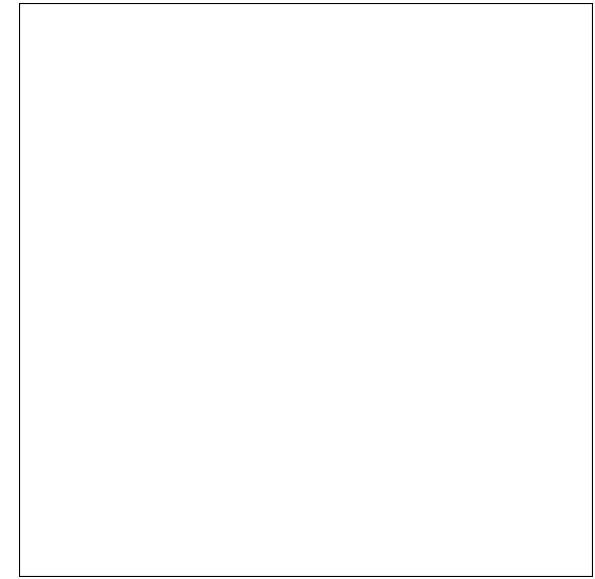


پسرها ناراحت شدند از اینکه ووزی را از آنجا گفت، یکی از آنها گفت،  
"ما نمی توانیم در اینجا کمک کنیم، ولی اینجا یک عصا برای  
خوهرت است." ووزی به سفرش ادامه داد.





در طول مسیر او دو مرد را در حال ساختن خانه دید. یکی از آنها پرسید، "ما می‌توانیم از عصای محکمت استفاده کنیم؟" ولی عصا به اندازه‌ی کافی برای ساختن بنا محکم نبود، و شکست.

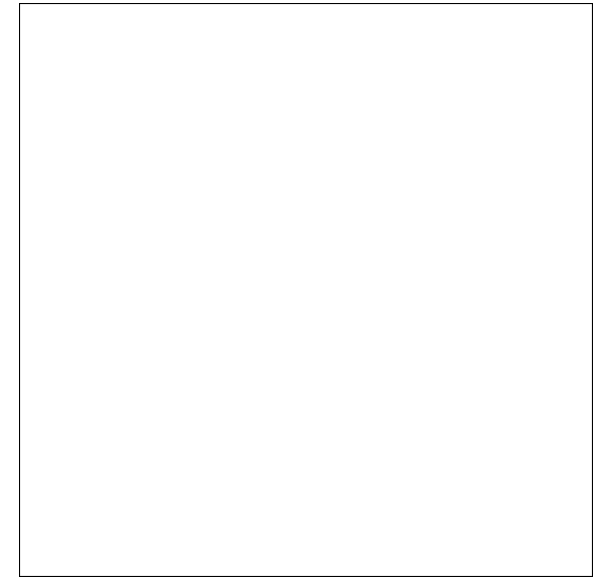


آن گاو خیلی متاسف شد که شکمو بوده. کشاورز موافقت کرد که آن گاو می‌تواند به عنوان هدیه‌ی برای خواهرش با ووزی برود. پس ووزی به راهش ادامه داد.





بناها به خاطر شکستن عصا متأسف شدند. یکی از آنها گفت، "ما نمی‌توانیم در پخت کیک کمک کنیم، ولی اینجا مقداری کاه برای خواهرت وجود دارد." و بنابراین ووزی به سفرش ادامه داد.



در طول مسیر، ووزی یک کشاورز و یک گاو را دید. گاو پرسید، "چه کاه‌های خوشمزه‌ای، می‌توانم اندکی از آن را بخورم؟" ولی کاه خیلی خوش طعم بود تا حدی که آن گاو همه‌ی کاه را خورد!